

"بیچاره عشق دیوانه"

بازیگران:

رضا ناتوان ذهنی

بی بی مادر رضا

مشتی پدر رضا

زری دخترخاله رضا

آقای مشرفی وکیل

نیما برادر رضا

حمید برادر رضا

الهام خواهر رضا

نویسنده: امیرحسین بابایی

صحنه اول:

(پرده ها کنار می رود و صحنه که اتاقی از خانه ای ویلایی است را نشان می دهد.
در انتهای صحنه سمت راست تخت خوابی وجود دارد که مشتی روی آن خوابیده است و از درد به خود می پیچد. در کنار تخت میز کوچکی قرار دارد که داروهای مشتی روی آن است. روبه روی تخت نزدیک در ورودی کتابخانه ای وجود دارد که انواع و اقسام کتاب های مختلف در آن قرار دارد. در کنار این کتابخانه قفسه ای وجود دارد که جانماز و وسایل مربوط به نماز در آن قرار دارد.
در جلوی صحنه سمت راست سماوری وجود دارد که دکوری است و از آن استفاده نمی شود. رضا با استکان و نعلبکی به دست منتظر است تا چای دم بکشد تا برای مشتی چای بریزد)

رضا: مشتی بذار چایی دم بکشه برات بریزم. دکتر واسه خودشون میگن ضرر داره. به قول بی بی بخوری بمیری بهتر از اینه که نخوری بمیری. (به سمت مشتی می رود) تو نباید بمیری. باشه؟ تو بمیری کی به من بگه واسم چایی بریز. (مکت) اصن ولش کن چایی نمی دم دکتر راس می گن بمیری خوش به حال بی بی میشه اون ور. بی بی خدارو داره تو اگه بمیری کی با من حرف می زنه؟

مشتی (با همان حالت مریضی): دیگه این حرفو نزن. زری، داداش نیما، داداش حمید، از همه مهمتر آبجی الهامو داری. بعد باز میگن تنهایی؟

رضا: من اونارو دوس دارم به جز آبجی الهام بقیه منو دوس ندارن. همش به من می گن تو عقلت کمه تو اضافی ای. به من میگن بی بی به خاطر تو غصه خورد و مرد. مشتی هم به خاطر همین مریض شده. مشتی تو به خاطر من مریض شدی؟

مشتی: خدا هر کیو که دوس داشته باشه، میبره پیش خودش. بی بی هم دوس داشته برده پیش خودش. الانم حالم خوب نیست نمی تونم حرف بزوم برو بازی کن بذار یه خورده بخوابم.

رضا: میرم ولی به شرط این که نمیری. قول می دی؟ (بی بی با چادری سفید از در وارد می شود و رضا با خوشحالی به سمت او می رود) سلام بی بی. مشتی میگه خداتورو دوس داشته راس میگه؟

بی بی: نمی دونم باید از خودش پرسیم.

رضا: رفتم پیشش حتما ازش می پرسم.

مشتی (خطاب به رضا): داری باکی حرف می زنی؟

رضا: بابی بی تو بخواب با من کارداره.

بی بی: خوبی قربونت برم؟ کسی اذیت نمی کنه؟

رضا: نه ، مشتی میگه همه منو دوس دارن وقتیم که منو دوس داشته باشن که اذیت

نمی کنن. فقط بعضی وقتا که اعصابشون خورده ، ازخدا ناراحتن با من بد اخلاقن. اشکال

نداره همین که من باعث می شم اونا بامن حرف بززن معلومه که منو دوس دارن دیگه. حالا

فرقی نداره بذار منو دس بندازن. دوسم دارن دیگه. (مکث) بشین برات چایی بریزم خستگی

در بره. (به سمت سماور رفته و استکان را در دست می گیرد و چایی می ریزد درحالی که

استکان خالی است و آن را به بی بی می دهد)

بی بی: دستت درد نکنه. چه چایی خوشرنگی! (مکث) مگه به من قول ندادی که به کسی

نگی با من حرف می زنی؟

رضا: به کسی نگفتم. مگه عقلم کمه؟ تو بی بی منی به جزم من کسی نباید تو رو ببینه.

بی بی: تو اگه به کسی بگی منو می بینی باور نمی کنن اون موقع فک می کنن دروغ

می گی. تو دوس داری دروغ بگی؟

رضا: نه. اگه دروغ بگم خدا منو دوس نداره اون موقع نمی ذاره بینمش که بخوام ازش

پیرسم تو رو دوس داره یا نه.

بی بی: حالا برو قرصای بابا رو بهش بده. تا منم تو رو دوس داشته باشم.

رضا: چشم. (به سمت میزداروها رفته ، لیوان آب را پرمی کند و مشتت را از خواب بیدار

می کند و قرص را در دهانش گذاشته و به او آب می دهد و بی بی به آهستگی خارج می شود و

الهام ، حمید ، زری ونیما وارد می شوند): مشتت ، بی بی میگه اگه من به تو قرصاتو بدم اونم

منو دوس داره. (سرش را بر می گرداند) مگه نه بی بی؟

حمید: چیکار داری می کنی؟

رضا: دارم قرصای مشتتو میدم.

زری: الان که وقت این قرص نیست. یه ساعت مونده.

الهام: داداشی قربونت برم. من بهت نگفتم کاری به مشتی نداشته باش؟ نزدیک قرصاش نیا؟
 رضا: من نخواستم بیام. بی بی گفت برو به مشتی قرصاشو بده.

الهام: فدای تو بشم من بی بی رفته پیش خدا یادت رفته؟ آگه این کارو بکنی ازدست ناراحت میشه.

رضا: خودش گفت قرصای باباتو بدی من دوست دارم.

نیما (باعصبانیت): چرا نمی خوای بفهمی بی بی مرده. دیگه نیست. آگه همین کاراتو بخوای ادامه بدی مشتی هم می میره. دیگه تحمل کردنت سخته.

رضا: بی بی نمرده رفته پیش خدا.

نیما: من موندم توی دیوونه چی می گی؟ حمید می بینی وقتی کسی رو از بچگی میارن پیش خودشون نگه می دارن، ما که بچشونیم میشیم ناتنی این دیوونه که معلوم نیست بابا ننش کی بودن میشه تنی و هی واسه من بی بی بی بی می کنه؟

رضا: من دیوونه نیستم. من فقط بی بی رو می بینم. چون شماها نمی بینین حسودی می کنین بهم می گین دیوونه.

نیما: راس می گی. دیوونه ننه بابای من بودن که تو رو نگه داشتن.

الهام: حد خوتو بدون نیما. اینقدر سربه سرش نذار.

حمید: الهام با این وضعیت همیشه این جا نگهش داشت؛ آگه دیرتر رسیده بودیم معلوم نبود چه بلایی سر مشتی اومده بود. خیلی سرکش شده.

الهام: حمید ازت بعیده. رضا کاراش دست خودش نیست آگه یه ذره کنترلش کنیم می تونیم جلوی این کاراشو بگیریم.

زری: راس میگه. رضا اتفاقا خیلی بچه ی مهربونیه. فقط یه ذره بیشتر توجه می خواد.

نیما: مهربونی؟ بچه شدی زری؟ این فرق آرو با ب نمیدونه بعد تو میگی مهربونه.

زری: شاید نتونه بنویسه یا بخونه ولی دلش دریاست. (مکت) بعد اون قضیه ای که واسه من پیش اومد تو که پسرخاله ی من بودی اومدی بگی چی شده؟ این بچه از همتون دل سوزتره.

حمید: دل سوزی ملاک نیست زری. میگی کنترلش کنیم. قبوله. ولی چه جوری؟ من که دو ماه یه دفعه خونم، الهامم که اون شوهر سفیر کبیرش نمیداره رضا بره خونشون، نیما هم که به قول خودش از دست طلبکاراش فراریه، تو هم که دانشجویی و خونه ای، تنهایی از پشش بر نمیای. چه جوری کنترلش کنیم؟ بهترین راه اینه که بذاریمش آسایشگاه.

الهام: ینی چی. به خاطر یه دارو دادن بذاریمش دیوونه خونه؟
نیما: تو اگه دلت می سوزه ببر پیش خودت. نشستی بیرون گود میگی لنگش کن. باید قبول کنیم نگهداریش سخت شده.

الهام (پس از مکثی طولانی): پس حداقل یه جا بذاریدش اذیت نشه. بتونیم بریم ببینیمش.
نیما: (خطاب به رضا): حاضر شو می خوایم بریم.

رضا: کجا؟

حمید: رضا تو دیگه بچه نیستی که بخوایم گولت بزیم. تو باید بری جایی که دوستایی شبیه خودت پیدا کنی.

رضا: ینی پارک؟

حمید: نه (مکث) آسایشگاه.

رضا: من نیام. اونجارو دوس ندارم. (گریه می کند و از گریه ی او مشتکی بیدار می شود)
مشتکی (آهی می کشد و با سختی رضا را صدا می زند): رضا (مکث) رضا بابا...
رضا (گریه کنان به سمت مشتکی می رود): مشتکی دیدی گفتم اینا منو دوس ندارن. منو می خوان بذارن آسایشگاه. به من می گن دیوونه ای. (مشتکی سعی می کند بلند شود ولی نمی تواند)

الهام: بخواب قربونت برم. نباید بلند شی. بخواب.

مشتکی: الهام به خدا قسم اگر به این بچه آزاری برسونین از هیچ کدومتون راضی نمی شم.

الهام: چشم فدات شم. شوخی کرد رضا. بخواب.

نیما (به سمت رضا رفته دست او را می گیرد): مگه دست خودته که نیای، راه بیفت ببینم.

رضا (گریه کنان): من اونجارو دوس ندارم (مکث) اونجا آدم تنها می مونه. اونجا منو مجبور می کنن کارکنم ، بی بی اونجارو بلد نیست. من بهش قول دادم که اذیت نکنم. خدا دیگه منو دوس نداره. من دروغ گفتم. به بی بی دروغ گفتم که شماها منو دوس دارین. من همتونو دوس داشتم ولی دیگه هیچ کدومتون رو دوس ندارم. (گریه می کند)

الهام: اینقدر این بیچه رو اذیت نکنین. اصن من پشیمون شدم. مخالفم بذاریدش آسایشگاه. نیما: شما نگهش می داری؟

الهام: من از خدامه نگهش دارم ولی شوهرم نمی ذاره. (مکث) براش پرستار می گیریم. حمید: ما تو این خونه کلی وسایل قیمتی داریم نمی تونیم به هر کسی اطمینان کنیم. (مکث) اصن این به کنار تو این خونه زری زندگی می کنه ، درست نیست پرستار بیاریم. الهام: پرستارا که اکثرشون زنن.

نیما: زن و مرد نداره. پرستارشدنی نیست. بهترین راه آسایشگاهه. فکر و ذهنمون مشغول راحتیش نیست. اونجا براش بهتره.

زری: من نگهش میدارم. (مکث) ازدانشگاه انصراف می دم و نگهش می دارم. هم حواسم به مشتی هست و هم به رضا.

حمید: مطمئنی زری؟ تو کلی واسه رسیدن به اینجا زحمت کشیدی؟

زری: بعد اون قضیه دیگه دل و دماغ درس خوندن ندارم.

الهام: چرا قبلا این تصمیمو نگرفتی؟

زری: قبلا، قبلا بود الان ترجیح می دم با مهربونیای رضا زندگی کنم.

الهام: منم هر موقع وقت داشته باشم بهت سر می زنم خسته نشی.

(حمید به سمت رضا رفته و اشک های او را پاک می کند): بلندشو. مرد که گریه نمی کنه. باید

یه قولی بهم بدی.

رضا: چه قولی؟

حمید: اینکه دیگه هیچ وقت گریه نکنی. باشه؟

رضا: باشه.

حمید: حالا برو دوتا نون بگیر بیار تا با زری عصرونه بخورین.
رضا: چشم (خارج می شود).

حمید: نیما پاشو ببینیم می تونیم یه جوری مشکلتو برطرف کنیم.
نیما: با اینکه فک نمی کنم بشه ولی باشه.

حمید(به سمت مشتی رفته و پیشانی او را می بوسد و به الهام می گوید): من با نیما می رم تا
جایی بر می گردم مشکلی داشتی باهام تماس بگیر.
الهام: باشه.

حمید: خدافظ. (به همراه نیما خارج می شوند)
الهام(خطاب به زری): کاری نداری.

زری: نه.

الهام: پس من می رم. خدافظ. (به سمت در خروجی می رود)
زری: قبل اینکه بری باید یه چیزو بهت بگم. (الهام می ایستد و به سمت زری برمی گردد).
الهام: چیو؟

زری: باید قبول کنیم که مشتی دیگه نفسای آخرشه.
الهام: زبونتو گاز بگیر.

زری: من نمی گم. دکترامی گن. دیشب وقتی داشتم جای رضارو پیش مشتی مینداختم،
صدام کرد و به زور یه چیزی بهم گفت.
الهام: چی؟

زری: بهم گفت من امروز فردا رفتیم. یه موقع نذار این بچه احساس تنهایی کنه. حواست
بهش باشه. منم بهش قول دادم که رضا رو تنها نذارم. دلیلم واسه نگهداری رضا همین بود.
اگه دیدی جلوی حمید و نیما نگفتم دلایلمو دارم که ندونی بهتره. (مکث) حالا می تونی بری.
(الهام پس از مکث طولانی و با ناراحتی خارج می شود و رضا از در وارد می شود)
زری: نون چی شد پس؟

رضا: نداشت برم نونوایی.

زری: کی؟

رضا: سعید.

زری: چرا؟

رضا: گفت داری کجا میری گفتم می رم واسه زری نون بخرم. گفت تو نرو من خودم می رم.

زری: چرا با اون حرف زدی؟

رضا: خدا قهر و دوس نداره.

زری: اگه منو دوس داری نباید دیگه باهاش حرف بزنی و باید فک کنی غریبس.

رضا: چون دوست دارم گناهم می کشم. باشه.

زری (با مکثی طولانی): هنوز بلدی برقصی؟

رضا: بی بی گفته تو بزرگ شدی نباید برقصی.

زری: من به بی بی می گم من ازت خواستم.

رضا: چون بهش می گی. منم قبول می کنم. (بلند می شود خودش می خواند و می رقصد و زری هم دست می زند)

نور می رود

صحنه دوم:

(بیماری مشتی به اوج خود رسیده و او را روبه قبله خوابانده اند. رضا در کنار مشتی نشسته است و مدام گریه می کند. زری در حال بازی بازی کردن با کتابی در کتابخانه برای پیدا کردن کتابی است) رضا: مشتی تو هم دروغگویی. من دوست داشتم ولی دیگه دوست ندارم. من تنها می مونم. مشتی نمیر. اینجا منو دوس ندارن.

زری: بس کن رضا. از این کتابه خوندم خواب براش خوبه. بذار بخوابه. اینطوری که بدتر میشه. (موبایلش را برمی دارد و شماره می گیرد اما با جواب ندادن همین کار را تکرار می کند) رضا: خدا مشتی هم دوست داره. مشتی می خوام بهم قول بدی. قول بدی که رفتی پیش خدا بگی منم دوس داشته باشه. تا بتونم باهاش حرف بزنم. ولی زورش نکنی منو بیره پیش خودشا. خودش باید دوس داشته باشه. مشتی چایی بریزم بریزم برات؟ زری: رضا یه دقیقه تمومش کن بین چی بهت می گم. رضا: باشه.

زری: منو نگاه کن. (رضا بی اعتناست) میگم منو نگاه کن.

رضا: چیه؟

زری: من هرچی زنگ می زنم به حمید و نیما بر نمی دارن. الهامم گوشیش دست شوهرشه. رضا: خدا الهامم دوس داره.

زری: یه دقیقه ول کن این دوس داشتنو. بین چی بهت میگم. من می رم دنبال الهام تا بلکه یه فکری به حال مشتی بکنیم. دست به چیزی نزنیا. (رضا بی اعتناست و همچنان گریه می کند)

گوش می دی؟

رضا: آره.

زری: دست به داروهاش نزنیا. نیام بینم دارو دادی بهشا. (رضا بی اعتناست) فهمیدی؟

رضا: آره (الهام خارج می شود و رضا رو به خدا کرده و با او حرف می زند) تو چرا اینقدر خودخواهی؟ منم خیلی چیزا دوس دارم باید بیارمشون پیش خودم؟ مرغ و خروسای سعیدو، غذاهای بی بی، مهربونی های آبجی الهام من همه ی اینارو دوس دارم؛ آگه من اینارو بیارم

پیش خودم بقیه چی کار کنن؟ (بی بی با متانت و آرامش خاصی وارد می شود و بالای سر مشتی حاضر می شود)

بی بی: رضا. مادر، نگفتم به خدا گلایه نکن.

رضا: بی بی. مشتی داره میاد پیش تو؟

بی بی: رضا یه چیزایی میگم خوب گوش کن. باشه؟

رضا: من دیگه تورو دوس ندارم. دفعه ی قبل بهم دروغ گفتی. گفتی برو قرص مشتی رو بده تا خوب بشه ولی داشت می مرد.

بی بی: من به تو دروغ نگفتم فقط تو قرصارو جابه جا داری. یه دقیقه گریه نکن فدات بشم بین چی می خوام بهت بگم. مشتی داره میاد پیش خدا تا با من بریم ازش بخوایم که تورو هم بیاره پیش ما. مگه تو اینو نمی خوای؟

رضا: چرا. بی بی اینجا کسی منو دوست نداره. منو اذیت می کنن.

بی بی: این حرفو دیگه نگو قربونت برم. تو اگه بیای پیش خدا بهت بگه تورو دوس داره بعد تو بگی من خانوادمو دوس ندارم که ناراحت میشه.

رضا: ینی منم میام پیش خدا؟

بی بی: ما هممون میریم پیش خدا ولی هر کی که خدا بیشتر دوشش داشته باشه زودتر میره. (مکث) وقتی مشتی بیاد پیش من، من دیگه تنها نیستم که تو دلواپسم باشی. مشتی باهامه که من ناراحت نباشم.

رضا: پس من چی؟

بی بی: تو تنها نیستی. فقط باید صبور باشی. بعد مشتی تو مرد خونه ای نباید بذاری اتفاقی برای خونوادت پیش بیاد. فهمیدی؟

رضا: آره.

بی بی: پس الان برو از کتابخونه قرآنو بردار بیا جای من بشین و برای مشتی قرآن بخون تا خدا بیشتر دوشش داشته باشه.

رضا: چشم (به سمت کتابخانه رفته ، قرآن را برمی دارد و شروع به خواندن می کند و بی بی هم پس از ایستادن بالای سر مثنی و دعاکردن برای او صحنه را ترک می کند. پس از خروج بی بی رضا قرآن را می بوسد و سر جای خود می گذارد و می آید و بالای سر مثنی می نشیند)

رضا: مثنی همیشه برام سخت بوده که از رو کتاب قرآن بخونم. برای همینم مجبور شدم همه ی سوره های قرآن رو حفظ کنم. ولی اگه می بینی قرآن دستم میگیرم ، به خاطر بی بیه که از من ناراحت نشه که چرا وقتی منو می فرستاد قرآن خوندن یاد بگیرم با مرغ و خروسای سعید بازی می کردم و به اونا غذا می دادم. (می خندد) (مثنی به شدت ناله می کند)

رضا: چیه مثنی؟ چیزی می خوای؟

مثنی: (با سختی و با تلاش فراوان): آ...

رضا: (گوشش را به لب مثنی نزدیک می کند) نمی فهمم بلندتر بگو.

مثنی: آ...

رضا: بی بی ... بی بی ... کجایی؟ من نمی فهمم مثنی چی می خواد حالا که می خوامت

نیستی؟ مثنی چی می خوای؟

مثنی: آب... (مکث) آب...

رضا: آب؟ الان برات میارم. یه دقیقه صبر کن. (به دنبال آب می گردد که حمید وارد می شود)

رضا (خطاب به حمید): آب داری؟

حمید: آب می خوای چیکار؟

رضا: مثنی تشنه. می خوام بدم مثنی بخوره.

حمید: آب براش ضررداره نباید بخوره. زری کو؟

رضا: هرچی به تو و نیما زنگ زد جوابشو ندادین. رفت دنبال آبجی الهام. داداش مثنی

می میره؟

حمید: وقت گیر آوردی رضا؟ برو بین اومدن یا نه؟

رضا: نمی رم. می خوام پیش مثنی بشینم و باهاش حرف بزنم. (الهام و زری وارد می شوند

درحالی که الهام گریه می کند)

زری (خطاب به حمید): چرا گوشیتو جواب نمی دی؟ از صبح تا حالا دارم بهت زنگ می زنم.

حمید: گوشی تو ماشین بود الان وقتی دیدم پیام دادی او مدم اینجا. چی شده؟

الهام: می خواستی چی بشه؟ مشتی داره می میره. خوابوندنش روبه قبله. نمی بینی؟

حمید: چرا می بینم. یه جوری حرف می زنی. تقصیر منه داره می میره؟

رضا: داداش مشتی نمی میره. مشتی زنده می مونه.

الهام: نه تقصیر منه؟ تو که نه زن داری نه زندگی واسه چی رفتی واسه خودت جداگونه خونه

گرفتی؟ اگر بودی مشتی به این روز نمی افتاد.

حمید: صدبار گفتم بازم می گم منو مشتی ایده هامون باهم فرق داشت ، همدیگرو سخت

تحمل می کردیم. دیگه هم نمی خوام درباره این موضوع حرف بزنم. شد؟

زری: بس کنین این حرفارو مشتی دیگه آخرشا. برید ازش حلالیت بطلبین تا بلکه عاقبت به

خیر شین؟ (مشتی ناله می کند وبا سختی فراوان نیما را صدا می کند)

مشتی: نی... (مکث) نی...

رضا: مشتی چیه؟ گشته؟

حمید: گشته چیه؟ بیا اینور بینم چی میگه؟ (به سمت مشتی رفته و گوشش را نزدیک دهان

مشتی می گذارد) بگو مشتی چی می خوای؟

مشتی: نی... (مکث) نیما.

حمید: مشتی نیما کارداشت نتونست بیاد. خوب شو میاد.

زری: کار واجب تر از باباش داشت؟

نیما(با اشاره دست زری و الهام را به گوشه ای می برد): نیما فرار کرده. کسی که نیما ازش

پول نزول کرده بود حکم جلبشو گرفته و در به در دنبالشه. نیما که فهمید ، ازم خواست

فراریش بدم منم فراریش دادم.

زری: الان کجاست؟

حمید: ندونی بهتره. هم واسه تو هم واسه نیما. (رضا ناگهان با صدای بلند گریه می کند و همگی

به سرعت به سمت مشتی می روند)

رضا: مشتی دیگه نفس نمی کشه. فک کنم رفته پیش خدا.

نیما: بیا اینور بینم (رضا را کنار می زند و گوشش را روی سینه ی مشتی می گذارد و با ناراحتی و مکث زیاد می گوید): تموم کرده. تموم کرده. (چشمان مشتی را می ببندد و رضا را بلند کرده و به گوشه ای می برد و او را در آغوش می گیرد و الهام با گریه و ناراحتی بالای جسد مشتی رفته و می گوید):

الهام: مشتی منو ببخش دختر خوبی برات نبودم. با کسی ازدواج کردم که تو دوشش نداشتی. منو ببخش مشتی منو ببخش. (گریه می کند)

زری (به سمت الهام رفته و او را از زمین بلند کرده و می گوید): پاشو بریم خونتون باید به فک و فامیل خبر بدیم. از اینجا همیشه. اگه بشه باید ختمش هم تو خونه شما بگیریم اینجا کوچیکه. الهام: رامین نمی ذاره.

حمید (با عصبانیت): غلط کرده شده آتیشش بزنم نمی ذارم جنازه بابام رو زمین بمونه. برو منم الان میام.

الهام: باشه. فقط اگر دیدی سختی می کنه باهاش دعوا نکن من راضیش می کنم. (بازری خارج می شوند)

حمید (خطاب به رضا): رضا من باید برم هماهنگ کنم تا جنازه ی مشتی رو ببریم بیرون. از خونه بیرون نرو باشه؟

رضا: کجارو درام برم؟ مرغ و خروسای سعید الان خوابن کجدارم برم؟

حمید: پس من رفتم خدا حافظ. (خارج می شود)

رضا (به سمت مشتی رفته و با گریه دیالوگ می گوید): مشتی دیدی دوسم نداشتی. نداشتی ازت پرسم خدا دوست داره یانه؟ منو تنها گذاشتی. مشتی من چیکار کنم؟ مشتی خیلی دوست دارم. (بی بی وارد صحنه می شود و آرام آرام به سمت مشتی می رود)

بی بی: رضا؟

رضا: بی بی تنهام. بی بی مشتی هم اومد پیش تو. من الان چیکار کنم؟

بی بی: گریه نکن قربونت برم گریه نکن. تو الان باید خودتو نشون بدی. من و مشتی تو رو راهنمایی کردیم تا بتونی خوب و از بد تشخیص بدی ولی از این به بعد خودت باید تنهایی راهتو انتخاب کنی اگر بتونی راهتو درست انتخاب کنی خدا هم اون موقع تو رو دوست داره.

رضا: ینی منو میاره پیش شما؟ (مکث) بی بی میشه برام لالایی بخونی؟ خیلی خوابم میاد.
بی بی: آره قربونت برم. (رضا به سمت بی بی رفته و بالش را روی پای بی بی گذاشته و روی آن می خوابد و بی بی شروع به لالایی خواندن می کند)

آمد دوباره مهتاب بالا	گنجشک لالا، سنجاب لالا
لالالالایی لالالایی لالالایی لالالایی....	لالالالایی لالالایی لالالایی...
قورباغه ساکت، خوابیده بیشه	گلدون خوابید مثل همیشه
قورباغه ساکت، خوابیده بیشه	گلدون خوابید مثل همیشه
لالالالایی لالالایی لالالایی لالالایی...	لالالایی لالالایی لالالایی...
بر که لالالا	جنگل لالالا
شب بر همه خوش، تا صبح فردا	شب بر همه خوش، تا صبح فردا
لالالالایی لالالایی لالالایی	لالالالایی لالالایی لالالایی

نور می رود

صحنه سوم:

(صحنه همان است ولی تخت مشتی را برداشته اند و دورتادور خانه را پستی گذاشته اند و به جای دارو بر روی میز عکس مشتی قرار دارد که یک رمان مشکی روی آن قرار دارد. حمید، الهام، زری، نیما و رضا به پستی ها تکیه داده اند.)

حمید: الهام جان، ماهم مٹ تو از مرگ مشتی ناراحتیم. ما هم مٹ تو با گوشه گوشه ی این خونه خاطره داریم ولی می بینی که هم من دستو بالم خالیه هم تو، نیما هم که وضعیتش معلومه. آقا جون که نمی تونه رو زمین بمونه. می تونه؟ باید یه پولی داشته باشیم تا هم بتونیم خاکش کنیم هم یه مراسم آبرومند براش بگیریم؟

الهام: می تونیم این پولو قرض بگیریم. مشتی اعتبار زیاد داره.

نیما: مگه کسی مونده که بخوایم ازش قرض بگیریم؟ به هر کیم که می گیم میگه نه. بعدشم مشتی اعتبار داره نه ما.

رضا: داداش این خونه رو می خواید بفروشین؟

نیما: آره.

رضا: برا همیشه؟

نیما: آره برا همیشه. سوال دیگه ای نیست؟

رضا: ما بریم یه جا دیگه بی بی چه جوری بیاد اونجا تا من ازش پرسم خدا منو دوس داره یا نه؟

نیما (با عصبانیت): دهنتمو می بندی یا نه؟ تو این هیری ویری وقت گیر آوردی؟

زری: رضا قربونت برم برو بیرون بازی کن کار داشتیم صدات می کنیم. برو.

رضا: باشه. مرغ و خروسای سعید گشنن. میرم پیش سعید. (خارج می شود)

زری: این موضوع به من ربط نداره (مکث) ولی از وقتی که پدر و مادرم تو مواد با هم جون دادن و جنازه هاشونو تو خرابه های جاده هراز پیدا کردن؛ من همش پنج سالم بود و به جز یه عروسک که باهاش رویاهای بزرگیامو ساخته بودم چیزی نداشتم. اونجا بود که مشتی و

بی بی منو گرفتن زیر پرو بال خودشونو شدم اینی که هستم. الهام جون، من مشتی و بی بی رو بیشتر از تو دوسشون نداشته باشم کمتر هم ندارم. منم با آجر به آجر این خونه نه تنها خاطره دارم بلکه زندگی کردم ولی راضی نمی شم که این خونه سر جاش باشه و مشتی بخواد واسه پیدا کردن یه جا واسه خواب آخرتش معتل بمونه.

الهام: رضا چی میشه؟ اون به این خونه وابستس؟

حمید: می دونم کار سختیه ولی کاریو باید بکنیم که قبل مرگ مشتی می خواستیم انجامش بدیم.

الهام: ینی بذاریمش آسایشگاه؟

نیما: چاره ی دیگه ای نداریم. تو چی میگی زری؟ (زری ساکت است) زری؟

زری: بله؟ با منی؟

نیما: میگم نظر تو چیه؟

زری: راه دیگه ای نداریم. (رضا و آقای مشرفی وارد می شوند)

رضا: این آقاهه با مشتی کار داره من بهش گفتم مشتی نیست ولی قبول نکرد فک کرد من

دروغ می گم. آجی من دروغ می گم؟

الهام: نه قربونت برم.

رضا (خطاب به مشرفی): دیدی آقا من دروغگو نیستم.

مشرفی: من نگفتم شما دروغ می گی. گفتم منو ببر پیش یکی از اقوام مشتی.

حمید: بفرمایید من پسر بزرگشم شما؟

مشرفی: اجازه هست بشینم؟

حمید: خواهش می کنم بفرمایین. (خطاب به رضا) برو به بازیت برس. کار داشتم صدات

می کنم. (رضا خارج می شود)

مشرفی: تسلیت عرض می کنم خدمتتون امیدوارم خاک آقای راستگو بقای عمر شما باشه.

من پرهام مشرفی هستم و کیل پایه یک دادگستری. و کیل پدرتون. آقای علی راستگو. (کارتش

را در می آورد و به حمید نشان می دهد)

حمید: ممنون. محبت کردین. عذر می خوام ولی تا اون جایی که ذهن بنده یاری می کنه پدر من وکیل نداشت.

مشرفی: پدر شما از اونجایی که کهولت سن پیدا کرده بودن و دیگه از دست کاراشون بر نمیومدن بنده رو از دو سال قبل وکیل خودشون قرار دادن.

نیما: دوتا پسر داره مٹ شیر بعد چرا تو رو وکیل کرده؟

مشرفی: اتفاقاً بنده هم عرض کردم خدمتتون که این کارای پیش پا افتاده رو فرزندانتون می تونن انجام بدن ولی ایشون نپذیرفتن و ترجیح دادن بنده به عنوان وکیل کاراشون رو پیگیری کنم.

حمید: نگفت چرا؟

مشرفی: والا من زیاد عادت ندارم از موکلینم درباره مسائل شخصیشون س.ال کنم ولی اون چه که عنوان کردن مشغله ی کاری زیاد فرزندانشون بود.

الهام: حالا شما امری با ما دارین؟

مشرفی: عرض می کنم خدمتتون. دو سال قبل که بنده وکالت آقای راستگو را برعهده گرفتم ایشون با بنده شرط کردن که کاراشون رو طبق خواسته ی ایشون انجام بدم لذا از همین رو فردای اون روز بنده رو خواستن و وصیت نامه ای رو تنظیم کردن که من امروز پس از فوت ایشون وظیفم این بود که این وصیت نامه رو بیارم خدمتتون و اون رو برای شما قرائت کنم. نیما: بینی شما الان با وصیت نامه اومدی؟

مشرفی: بله. (در کیفش را باز می کند و وصیت نامه را از کیفش در می آورد و آن را به حمید می دهد) خدمت شما.

زری: بهتر نبود می داشتین مشتی رو خاک کنیم بعد درباره این مسائل حرف بزنیم؟

مشرفی: درسته ولی متأسفانه من دارم مهاجرت می کنم به خارج و تو این هفته پرواز دارم و تنها موکلی هم که کاراش مونده بود آقای راستگو بودن من از خدمتتون عذرخواهی می کنم. حمید: (پس از بررسی کردن برگه و دست دست کردن آن را به وکیل می دهد) امکانش هست

خودتون بخونیدش؟ (آن را روی میز کنار عکس مشتی می گذارد)

مشرافی: من چون خودم این وصیت نامه رو تدوین کردم از محتویاتش به خوبی خبر دارم. نیازی به خوندن نیست من به شما می گم و شما خودتون بعدا این وصیت نامه رو باز کنین و قرائت کنین. اجازه هست عرض کنم؟

الهام: (پس از نشستن حمید در سرجایش) بله خواهش می کنم. حتما.

مشرافی: پدرشما، جناب آقای راستگو یک سوم از تمام اموالشون رو به خیریه و به نفع کودکان بی سرپرست و ایتم به موسسه ی خیریه بخشیدن.

نیما (با عصبانیت): ینی چی یک سومو بخشیده یتیم خونه؟ من خودم از همه یتیم ترم بابا. مشرفی: اجازه بدین. (مکث) اما دوسوم باقی مونده (مکث) که میشه این خانه، هزار متر زمین زراعی در شمال کشور و یک باب مغازه به متراژ 120 متر که الان در دست مستاجر. حمید: بله. درسته. تکلیف اینا چی میشه؟

مشرافی: آقای راستگو این خانه رو به نام رضا راستگو کرده اند. 340 متر از زمین زراعی در شمال کشور رو برای خانم الهام راستگو به ارث گذاشتن و ما بقی اون رو به آقای حمید راستگو دادن. و در نهایت مغازه 120 متری را به نام آقای نیما راستگو زدن. اون مقدار پولی رو هم که بابت ودیعه مغازه نزدشون بوده رو تو بانک گذاشتن تا به مستاجر بدین که به این ترتیب وضعیت اموال ایشون معلوم میشه. اما وضعیت اعمال عبادی ایشون که فرمودن تا قبل از زمانی که در بستر بیماری گرفتار بشن هیچ نماز و روزه قضایی نداشتند و نمازشون رو که در زمان کسالتشون نتونستن به انجام برسونن برگردن پسر بزرگ ایشون ینی آقا حمیده. در پایان هم تاکید موکد کرده اند که آقای رضا راستگو رو در خانه ازش نگهداری کنین و از شما خواستن هر پنجشنبه آخر هفته به سرخاک ایشون برید. (مکث) همش همین بود امر دیگه ای نیست؟

نیما: من نفهمیدم جناب مگه پسر دوسم ارث نمی بره؟

مشرافی: چرا؟

نیما: این کجاش دوسومه؟

مشرفی: قیمت مغازه ای که شما گرفتین به مراتب خیلی بیشتر از 300 متر زمینی هست که خواهرتون به ارث بردن.

حمید: عذر میخوام. پدر واسه رضا هم ارث گذاشته؟ رضا پسر مشتی نیست و از بچگی بزرگش کرده و تازه ناتوانی ذهنی داره.

مشرفی: آقای راستگو اسم ایشون رو به عنوان فرزند در شناسنامهشون آوردن بنابراین بهشون ارث تعلق می گیره اما درباره معلولیت ذهنی ایشون. ایشون با توجه به آزمایشاتی که دادن ناتوانیشون در حدی نیست که بهشون ارث تعلق نگیره.

الهام: جناب وکیل مشتی بدهی، طلبی، سفارشی چیزی نداشت که بخوایم انجام بدیم؟
مشرفی: خوشبختانه جناب آقای راستگو اینقدر روی این مسائل حساس بودن که دیگه احتیاجی نیست فرزندانشون نگران اعمال ایشون باشن. خیالتون راحت مشکلی نیست. اگر امری با بنده ندارین من از خدمتتون مرخص بشم؟

حمید: خواهش می کنم لطف کردین عرضی نیست.

مشرفی: فقط پسر بزرگشون که شما باشین برای یک سری مسائل اداری باید تشریف بیارین به دفتر و کالت من تا کارارو طبق خواسته ی آقای راستگو انجام بدیم و من تمام سندهایی رو که پیشمه خدمتتون تقدیم کنم.

حمید: چشم حتما. خدمت می رسم.

مشرفی (بلند می شود): پس من از خدمتتون مرخص میشم.

زری: من راهنماییتون می کنم.

مشرفی: مزاحم شما نمی شم.

زری: مزاحمتی نیست. بفرمایین. (به همراه مشرفی خارج می شود)

نیما: من نمی فهمم بابای ما واسه ما ارث گذاشته یا اینکه مارو از ارث محروم کرده؟ این چه ارث مزخرفی بود که واسه ما گذاشته؟

الهام: بفهم چی داری می گی نیما؟ اون بنده خدا هرچی داشته برای ما گذاشته.

نیما: بس کن این حرفارو الهام. حمید تو چی میگگی؟

حمید: من نمی دونم. شوکم. اصلا فکرشو نمی کردم مستی واسه رضا هم ارث بذاره کنار.
 می دونی الهام منم یه جورایی با نیما موافقم ما وقتی می تونستیم با فروش این خونه خرج دفن
 و کفن بابا رو جور کنیم آخه چرا الان با این کار بابا باید بریم قرض بگیریم؟
 الهام: راستش من خودمم ناراحت شدم. حالا کاریه که شده دیگه چه میشه کرد؟
 نیما: چرا همیشه کاری کرد؟ من باهاش صحبت می کنم قبول کرد بفروشیم که هیچی قبول
 نکرد از زری می خوام ازش بخواد حرف اونو می خونه. (زری با رضا وارد می شوند)
 زری: حمید بین رضا رفته چیکار کرده؟

حمید: چیکار کرده؟

زری (خطاب به رضا): خودت بگو.

رضا: من دیدم شماها مهمون دارین گفتم شاید مستی رو یادتون رفته. من رفتم از یکی از
 دوستانم پول قرض کردم تا شماها دل مشغولی نداشته باشین.
 نیما: تو بیجا کردی. با اجازه کی رفتی این کارو کردی؟ ما اینقدر بی اعتبار شدیم که تو یه
 وجبی رفتی پول قرض گرفتی؟

زری: درست صحبت کن. فعلا که می بینی اعتبارش از منو تو بیشتره.

رضا: من کار بدی کردم؟

الهام: قربونت برم من کار بدی نکردی ولی قبلش باید با ما مشورت می کردی؟

رضا: ببخشید میرم پولو بهش پس بدم. (به سمت در خروجی می رود)

حمید: نمی خواد بری. حالا کی هست؟

رضا: این دوستم گفت به مستی خیلی مدیونه برای همینم ازم قول گرفت نگم کیه.

حمید: ینی چی قول گرفت. اگه ما ندونیم کیه که نمی تونیم پولو بهش پس بدیم.

رضا: داداش قرار شد من برم براش کار کنم هر ماه یه چیزی از پولمو برداره واسه پولش.

حمید: لازم نکرده بری سر کار. ازش تشکر کن و بهش بگو که داداشم پولتو میده. من پولو

می دم به تو تو هم می دی به اون سر کارم نمیری باشه؟

رضا: چشم داداش. (مکت) یه چیز دیگه هم هست.

نیما: دیگه چه گندی زدی دوباره؟

زری: گند نزده. اهالی محل گفتن از اونجایی که مستی برای بیشترشون به نوعی پدری کرده و بهش مدیون پول جمع کردن و برای مستی قبر خریدن فقط یکیمون باید بره مسجد محل تا کاراشو انجام بدیم.

حمید: جدی می گی؟

زری: دروغم چیه؟ می خوای از رضا پیرس.

رضا: راس می گه داداش. اونا مستی رو خیلی دوس دارن خدا هم اونا رو خیلی دوس داره.

حمید: من میرم بینم قضیه چیه شما هم برید خونه الهام تا کارای ختمو انجام بدین.

زری: مگه حسام گذاشت؟

حمید: آره باهش حرف زدم یه خورده گند دماغ هست ولی آدمه. خداحافظ (خارج می شود)

نور می رود

صحنه چهارم:

(جانماز پهن است و رضا نماز خود را تمام کرده است و با خدا مشغول راز و نیاز کردن است درحالی که هنوز پیراهن مشکی خود را بر تن دارد و از مرگ مشتکی ناراحت است. در روی میز هم خرما وقاب عکس مشتکی قرار دارد.)

رضا (با گریه): می دونی چرا نماز می خونم؟ فک نکن واسه تو می خونما ، نه ، واسه آرامش خودم می خونم. اصن واسه تو نباید نماز خوندم. من این همه مهربونی می کنم ، به مرغ و خروسای سعید غذا می دم ، واسه ننه اکبر نون می خرم ، خانوادمو دوس دارم ولی تو هنوز داری تک تک اونارو از من می گیری. (زری وارد می شود وقتی می بیند که رضا نماز می خواند آرام به سمت کتابخانه رفته و آلبوم عکسی از آن بر می دارد و می نشیند و آنرا ورق می زند) بی بی میگه بهت گله نکنم ولی همیشه. چطور می تونم بهت گله نکنم وقتی تو منو دوس نداری هان؟ همیشه می گن هر کی دروغ میگه دشمن خداست. ولی من که دشمن نبودم واسه چی با من دشمنی می کنه؟ من دوست دارم. تو هم منو دوس داشته باش. تو آگه منو دوس نداشته باشی من چه جور ی پیام پیش تو تا منو ببینی هان؟ تو باید منو دوس داشته باشی که من بتونم ازت بپرسم به جز بی بی و مشتکی دیگه کیا رو دوس داری. نمی دونم چی شدم ولی هرچه قدر که می خوام دوست نداشته باشم نمی تونم. دوست داشتنت بهم آرامش میده.

زری (ورق زدن آلبوم را رها می کند و می رود و روبه روی رضا می نشیند): قبول باشه رضا. رضا: کی اومدی زری؟

زری: از وقتی نمازت تموم شد. اشکاتو پاک کن.

رضا: ینی تو تموم حرفای منو شنیدی؟

زری: آره.

رضا: نباید می شنیدی. من داشتم خصوصی حرف می زدم. باید می رفتی بیرون. فالگوش وایسادی. (جانماز را جمع کرده و آن را در قفسه می گذارد)

زری: من یه دفعه فهمیدم که داری نماز می خونی. نمی خواستم حرفاتو بشنوم. ببخشید.

رضا: اشکال نداره. پیش میاد دیگه. آبجی الهام و داداش نیما و داداش حمید کجان؟

زری: الهام که خونشه. حمید هم که طبق معمول رفته ماموریت. نیمازم نمی دونم.

رضا: زری؟ مشتیو بی بی منو دوس دارن؟

زری: معلومه که دوس دارن. واسه چی می پرسی؟

رضا: چون اگه منو دوس داشتن تنهام نمی داشتن.

زری: اولاً تو تنها نیستی و منو داری. دوما دوس داشتن برای داشتن کسی کافی نیست. یه

سری اتفاقات دست به دست هم می دن تا تو اونی رو که دوس داری ازدست بدی. بی بی و

مشتی هم دچار همین اتفاقات شدن. فهمیدی؟

رضا: نه.

زری: نگاه کن رضا. من سعید و دوست داشتم. سعید هم منو دوست داشت. ولی ما چرا

نتونستیم واسه همدیگه باشیم؟

رضا: نمی دونم.

زری: چون یه سری اتفاقات افتاد که منو از سعید دور کرد. سعید منو دوس داشت ولی دوس

داشتن کافی نبود باید عاشقمم می بود.

رضا: دوست داشتن مگه با عاشق بودن فرق داره؟

زری: تو مرغ و خروسای سعید و دوس داری ولی عاشقشون نیستی. چون اگر عاشقشون باشی

هیچ وقت نمی ذاری بعد از اینکه بزرگ شدن سرشون رو ببرن.

رضا: خب سرشون رو باید ببرن تا آدما بخورنشون دیگه.

زری: تو اونا رو دوس داری تا باهاشون بازی کنی. تا از تنهایی در بیای. اونا رو دوس داری

چون فکر و ذهنهت رو مشول می کنن.

رضا: آره. از کجا فهمیدی؟

زری: منم واسه سعید دقیقاً همین جوری بودم. سعید منو دوس داشت چون می خواست تنها

نباشه. منو دوس داشت چون می خواست این جوونیش هدر ندره. اون عاشقم نبود.

رضا: ینی تو مرغ و خروسای سعید بودی سعیدم من. (می خندد) آره؟

زری: یه چیزی تو همین مایع ها.

رضا: هه چه باحال. چرا سعید عاشقت نبود؟

زری: چون اگر عاشقم بود حاضر نمی شد اشک منو ببینه ، حاضر نمی شد افسردگی منو

ببینه، حاضر نمی شد به خاطر پول منو ول کنه. اون عاشقم نبود چون معنای عاشقی رو

نفهمیده بود.

رضا: الان ناراحتی؟

زری: نه قربونت برم. من تو رو دارم. می دونی عشق به چی می گن؟

رضا: نه؟ به چی می گن؟

زری: به این می گن که وقتی منو افسرده می دیدی سعی می کردی منو خوشحال کنی. به

این می گن که با ناراحتی من ناراحت میشی. خودت ضرر می بینی ولی حاضر نیستی من ضرر

کنم ، به این می گن که وقتی تو بچگی دیر می رسیدیم خونه با اینکه من دنبال گربه ها

می کرد تا بلکه بتونم یکیشون رو ببرم خونه ولی تو تقصیر منو قبول می کردی و تا صبح تو

حیاط خونه تو سرما می خوابیدی.

رضا: ینی من عاشق تو آم؟

زری: اینکه تو عاشق منی رو نمی دونم ولی اینو می دونم که من هم عاشقم و هم دوست

دارم. (مکث) رضا می دونم مسخرس ، می دونم اگر این حرفو بهت بزnm عصبانی میشی ولی

دیگه نمی تونم این حرفو تو دلم نگه دارم. بعد مرگ مستی هم من تنها شدم هم تو. همیشه

دوس داشتم تو تنهایی هام به یکی تکیه کنم ، دوس داشتم یکی باشه بهم بگه غصه نخور

یکی باشه که من بهش بگم مرد (مکث طولانی) رضا با من ازدواج می کنی؟

رضا(می خندد): چی داری می گی زری؟ مگه زنا از مردا خواستگاری می کنن. فک کنم

باید برم چادر سرم کنم. معلومه چی داری می گی؟

زری: من حرف دلمو زدم. اگه بهم بگی نه به همین قبله که داشتی به سمتش نماز می خوندی

می رم و خودمو گم و گور می کنم.

رضا: زری من تو رو مٹ خواهرم دوس دارم. تو هم فک می کنی من دیوونم هرچی بهم
بگی می گم آره و می زنی به حساب دیوونگیم؟
زری: نه تو خیلی هم عاقلی.

رضا: آره من دیوونم. من اگه دیوونه نبودم که به مشتی دارو نمی دادم. من اگه دیوونه نبودم
که با این سنم نمی رفتم با مرغو خروس بازی کنم. (بی بی وارد می شود)
زری: نه این حرفو نزن. گوش کن رضا، گوش کن. الهام رفته سر خونه زندگیش. نیما و
حمیدم همینطور. مشتی هم که دیگه رفته. منو تو دیگه نمی تونیم تو این خونه تنها بمونیم.
درست نیست.

رضا: (خطاب به بی بی): می بینی بی بی؟ همه ی اینا تقصیر توئه. تو هی میگی گله نکن
دوسشون داشته باش. من کیو دوس داشته باشم کسی رو که حتی حرمت این پیرهن مشکی
منم نداره؟

بی بی: آروم باش قربونت برم.

رضا: چیرو آروم باشم بی بی؟ من دیوونم؟ آره دیوونم. ولی شعور که دارم ندارم؟ هان زری
شعور ندارم؟

زری: این چه حرفیه می زنی؟

رضا: تو فک کردی من بی شعورم؟ فک کردی من آدم بدیم؟ منو تو از بچگی با هم بودیم
درست ولی چه جوری می تونم شوهرت باشم هان؟

زری: رضا آروم باش بین چی بهت می گم. منو تو دیگه نمی تونیم تو این خونه تنها با هم
بمونیم هم از لحاظ عرفی مشکل داره هم از لحاظ دینی. قبول داری؟
رضا: آره خدا هم این جوری دوس نداره.

زری: تا همین الانم مردم کلی برا منو تو حرف درآوردن.

رضا: گور پدر مردم. همیشه اون کاریو انجام بده که فک می کنی درسته حتی اگر عالم و
آدم فک کنن کارت اشتباهه.

زری: رضا. من عاشقتم. دوست دارم. نمی تونم بیشتر از این نداشنتو باور کنم.

بی بی: رضا جون مادر، زری دختر خوبیه. اگه قبول کنی میشی همسرش، یارو یاورش، تاج سرش، سایه ی سرش.

رضا: بی بی من نمی تونم.

زری: بی بی اینجاس؟

رضا: اگه بگم آره که می گی دیوونس اگه بگم نه دروغ گفتم.

زری: پس هست. بی بی بی بی؟

بی بی: جانم؟

رضا: می گه جانم؟

زری: به رضا بگو که من دوش دارم. بهش بگو که دیگه نمی تونم بدون اون زندگی کنم.

بی بی: حرفشو گوش کن فدات شم. نذار این قدر التماس کنه.

رضا: داره می گه حرفتو گوش کنم.

زری: خب چرا این کارو نمی کنی؟

رضا: من یه سوال می کنم جواب منو بده.

زری: هرچی باشه جوابتو می دم.

رضا: از چی من خوشت اومد؟ این همه پسر خوب. چرا من؟

زری: لیلی سیاه بود که مجنون عاشقش بود. هر کی ببینه می گه مگه دختر سیاهم عاشق

شدن داره. اون دلایل خودشو داشت منم دلایل خودمو دارم. تو مهربونی، با معرفتی، دل

سوزی واز همه مهمتر مردی.

رضا: نمی دونم. باید فک کنم.

زری: من می گم هرچی بی بی گفت. قبول؟

رضا: (مکث طولانی) قبول. بی بی تو چی می گی؟

بی بی: مبارکه قربونت برم.

زری: چی گفت؟

رضا: قبول کرد.

زری: اینم رضایت ولی. مبارکه آقا رضا (خرما را از رو میز برداشته و به رضا تعارف می کند) بفرمایین دهننون رو شیرین کنین.
رضا: دستت درد نکنه ولی فقط عقد معمولی. من پول ندارم عروسی بگیرم.
زری: به روی چشم.
رضا: بی بی خیلی دوست دارم (خم می شود و چادر بی بی را می بوسد) کادوی عروسی ما هم میشه این که به خدا بگی هم منو دوس داشته باه هم زری رو. قبوله؟
بی بی: قبوله عزیزم.

نور می رود

صحنه پنجم:

(زری مشغول مرتب کردن خانه است. در همین هنگام رضا به همراه نیما مست گونه وارد می شود)

رضا: زری...

زری: بله؟

رضا: زری...

زری: بله؟

رضا: زری... اه زری کجایی پس؟

زری (با صدای بلند): رضا چرا هی صدا می کنی؟ منو مگه به این گندگی نمی بینی؟

رضا: چرا دیدم. زن باید از مردش حرف شنوی داشته باشه خواستم ببینم جواب می دی یا نه؟

نیما: دمت گرم همینه. (به کف دست رضا می کوبد)

رضا: کوچیکتم داداش. (خطاب به زری) مگه نمی بینی مهمون داریم پاشو برو دوتا چایی بریز بخوریم.

زری: چرا این جوری شدی تو؟

رضا: چه جوری شدم؟

زری: تو حال خودت نیستی. کجا رفتی از صبح؟

رضا: آره رفتم تو حال داداش نیما. نمی دونی چه حال خوبی. (به همراه نیما می خندد)

زری: رضا می دونی با این وضعیتی که داری خدا دوست نداره.

رضا: اتفاقا خیلی هم دوس داره. مگه نه داداش نیما؟

نیما: معلومه که دوست داره. مگه میشه تو رو دوس نداشت داداش؟

رضا: کوچیکتم داداش.

زری: بس کن رضا این حرفارو من دارم بهت می گم دوس نداره بگو خب.

رضا: تو کی باشی که به من بخوای بگی کی منو دوس داره کی دوس نداره؟ چه معنی داره زن تو کار مردش دخالت کنه هان؟ بهت گفتم پاشو برو چایی بریز بگو چشم.

زری: نمی ریزم.

رضا: چی شنیدم؟ نمی ریزی؟ (خطاب به نیما) داداش گفت نمی ریزم؟

نیما: نه داداش اشتب شنیدی. گفت می رم می ریزم.

زری: گفتم نمی ریزم. (خطاب به نیما) تو هم سریع بیا از این خونه برو بیرون تا اون روی

سگم بالا نیومده.

رضا: چه غلطی کردی؟ جلو مهمون من وای میسی؟ حرف منو زمین می ذاری؟ (دستش را

به کمرش برده و کمر بندش را در می آورد و دور دستش می پیچد که به زری ضربه بزند ولی نیما نمی گذارد)

نیما: ولش کن داداش گه زیادی خورد. اشتباه کرد.

زری: گه تو خوردی که پاتو گذاشتی تو این خونه.

نیما: تو آدم بشو نیستی نه؟

زری: نه. می خوام ببینم کی می خواد آدمم کنه.

نیما (خطاب به رضا): ولش داش رضا اصن هیچ چیز نخواستیم بخوریم. من می گم زن خوبیه

بیا بهش بگو کجا بودیم.

رضا: رو چشم داداش. (خطاب به زری) خوب گوش کن. من یه دفعه بیشتر نمی گم. صبح

که رفتم پیش داداش رفتیم درباره فروش این خونه باهاش حرف بزیم.

زری: فروش خونه؟ واسه چی می خوای خونه رو بفروشی؟

رضا: داداش نیما گفت خونه رو بفروشیم به اون تا اونم اینجا رو آسایشگاه کنه تا هر کی م

منه بیاد اینجا و دیگه سختی نکشه.

زری: ما از این خونه بریم که یکی دیگه بیاد؟ پس ما چی؟

رضا: ما از این خونه نمی ریم ما هم می مونیم پیششون.

زری: ما خودمونیم می تونیم این کارو بکنیم.

رضا: داداش نیما بهتر می تونه از پشش بر بیاد بعدشم خدا منو تو رو زیاد دوس داره بذار یه

ذره هم نیما رو دوس داشته باشه. (خطاب به نیما) درسته داداش؟

نیما: راضیم ازت.

رضا: کوچیکتم.

زری: من باید اون برگه رو بخونم.

نیما: داداش من می تونم باهاش حرف بزنم؟ راضیش می کنم.

رضا: معلومه.

(نیما با اشاره دست زری را به گوشه ای فرا می خواند و خطاب به زری می گوید): خر نشو زری.

بذار این معامله جوش بخوره.

زری: برگه رو بده.

(نیما برگه را به زری می دهد): بخوای به رضا بگی امضا نکنه خودم به زور ازش امضا

می گیرم.

(زری برگه را می خواند و با عصبانیت می گوید): چی فک کردی با خودت اومدی و کالت

نامه تام الاختیار گرفتی؟ بعد اومدی همین خونه رو با سه برابر قیمت واقعی به رضا اجاره

دادی؟

نیما: خر نشو زری. این که نمی تونه از مالش نگه داری کنه. من می گیرم ازش. تازه تو هم

اگه دختر خوبی باشی می تونی با من باشی. رضا رو ول کنی. (زری به نیما سیلی می زند و به

سمت رضا می رود)

زری: نکن این کارو رضا. نکن. بدبخت میشیما.

رضا: تو دخالت نکن تو کار من. می دونم دارم چی کار می کنم. بیار او کاغذو مهر بزنم

داداش. (نیما از جیبش کاغذی در می آورد و آن را باز کرده و جلوی رضا می گذار. در همین

هنگام بی بی به همراه مشتکی وارد می شوند)

رضا: سلام بی بی. سلام مشتکی. چه قدر دلم براتون تنگ شده بود.

مشتکی: رضا بابا باز داری کاری می کنی که خدا دوست نداشته باشه که.

رضا: مگه چیکار کردم مشتکی؟ من که دارم به نیما کمک می کنم.

بی بی: قربونت برم تو با زری بد رفتاری کردی.

زری: رضا با کی حرف می زنی؟ معلومه داری چیکار می کنی؟

رضا: بی بی می خواهی بگی بی بی و مشتکی رو به این گندگی نمی بینی؟ داداش تو نمی بینی؟
نیما (به اطرافش نگاه می کند و برای دل خوشی رضا می گوید): چرا داداش. سلام منم بهشون
برسون.

رضا: چرا خودت بهشون سلام نمی دی؟

نیما: من یه خورده باهاشون حرفم شده روم همیشه تو چشاشون نگاه کنم. اصلا میرم بخوابم.
(روی زمین دراز می کشد) هر موقع مهر کردی به من بگو.

زری: رضا نکنی این کارو.

رضا: گفتم تو تو کار من دخالت نکن.

زری: رضا می گم این کارو نکن. (به سمت برگه رفته تا آن را پاره کند ولی رضا او را به
طرفی هول می دهد و او به طرفی افتاده و گریه می کند)
مشتکی: رضا کار درستی نمی کنی. تو نباید اون برگه رو مهر کنی.

رضا: نه مشتکی. همه منو دوس دارن به جز نیما. اون گفته اگه من اون برگه رو مهر کنم منو
دوس داره.

بی بی: اون دوست نداره. اون می خواد گولت بزنه.

نیما: مهر کردی؟

زری: خفه شو. خفه شو.

رضا: (به سمت نامه رفته و مهرش را از جیبش درمی آورد) الان مهر می کنم فقط قبلش باید
یه ذره فک کنم تا مطمئن بشم.

نیما: فک کن فقط من زیاد وقت ندارم.

مشتکی: خانوم این نیما زمانی که ما زنده بودیم، گوشش بدهکار حرفای ما نبود الان که دیگه
مردیم. رضا هم با حرفای نیما مٹ سنگ سخت شده. فایده ای نداره. بیا بیریم.

بی بی: زری چی؟

مشتی: به قول رضا خدا زری هم دوس داره. (به همراه بی بی خارج می شوند)
 رضا: فکرامو کردم داداش. من موافقم. (نامه را مهر می کند) اینم مهر. شیرینیشم شرینی
 وجود خودته (می خندد)
 نیما: قربون داداش خودم. منم از این به بعد دوست دارم. همه ی داداشا مٹ تو باشن.
 رضا: ینی تو منو دوس داری؟
 نیما: معلومه که آره.

نور می رود

صحنه ی ششم:

(در همان جایی که مشتکی بوده است ، پتویی پهن کرده اند و رضا دراز کشیده است و به شدت ناله می کند. زری ، الهام و حمید بر بالینش نشستند و زری از او پرستاری می کند)

زری: نمی دونی حمید ، این رضا چه قدر مرده؟ اگر عاقل بودن به وجود منو توئه ما از همه دیوونه تریم.

حمید: چند وقته این طوریه؟ اصلا چی شد که اینجوری شد؟

زری: همه رو بهت بگم؟ تحمل شنیدنشو داری؟

الهام: تحمل شنیدنشو چیو زری؟

زری: تحمل شنیدن اینو که برادری این بلارو سرش آورد که برادر نبود. تحمل شنیدن ماجرای که حتی تو فیلماهم نمی سازنش. تحمل شنیدن بدو بیراهایی که می خوام به اون داداش سگ صفت بگم. تحملشونو داری؟

حمید: از چی داری حرف می زنی؟

زری: از شغال بودن برادرت. از اینکه اون نامرد کثافت رضا رو مست می کنه.

الهام: چی می گی زری؟ مگه میشه؟

زری: بعله که میشه. رضا رو گول زد. (مکث) مست کرد. (مکث) برگه گذاشت جلوش.

حمید: چه برگه ای؟

زری: برگه ای که توش وکالت تام گرفته بود از رضا. برگه ای که توش این خونه رو سه برابر قیمت واقعی به رضا اجاره داد.

الهام: نیما این کارو نمی کنه. اصلا مگه میشه؟

زری (با عصبانیت): چرا می خوام مسئله ای رو انکار کنی که نمی دونی. اصلا من فاحشه ی

شهر ولی همون فاحشه زن برادرشه. باید به زن برادرش پیشنهاد ازدواجو گول زدن رضا رو

بده؟

الهام: داری مزخرف می گی.

زری: مزخرف تو می گی که هوز داداش گلتو نمی شناسی. نیما برادرته باشه ، ولی رضا هم داداشته نیست؟

الهام: چرا هست. ولی مریض شدن رضا چه ربطی به نیما داره؟

زری: به این ربط داره که رضا برای اینکه بتونه از پس اجاره ی این خونه بر بیاد مجبور میشه بره پیش سعید کار کنه. سعیدو که میشناسین؟ (مکث) خواستگار سابق بنده. (مکث) از چهار صبح تا ده شب یه سره کار می کرد(مکث) یه هفته پشت هم (مکث) فشار کار مریضش کرد. ولی می دونی چی باعث شد این جووری بیفته کنج خونه و از گردن به پایین فلج بشه؟
حمید: چی فلج بشه؟

الهام: چی می گی زری؟ مگه میشه؟

زری: تو عادت داری به همه چی شک کنی؟ آره فلج شده. چون سعید بهش گفته من دوباره این خونه رو برات می خرم ولی تو باید زری و طلاق بدی و بیای شاهد عقد منو زری بشی.

حمید: غلط کرده مردتیکه.

زری: لازم نکرده رگ گردن کلفت کنی. وقتی پول رضارو بالا کشیدن کجا بودی هان؟

حمید: تو که وضعیت منو می دونی؟ چی شد که اینجووری شد؟

زری: با سعید درگیر میشه و سعید از دو طبقه پرتش می کنه پایین. الانم که می بینی. اینجاس.
حمید: چرا نمی ذاریش آسایشگاه؟

زری: تو چرا هر چی میشه اینو می گی؟ تو سنگی؟ آهنی؟ عاطفه نداری؟ داداشته ها. برو بیرون می خوام تنها باشم. می خوام با رضا زندگی کنم تا خدا دوسم داشته باشه. برید بیرون.
الهام: آروم باش زری. آروم باش. حمید واسه راحتی خودت گفت.
زری: من آرومم فقط برید بیرون.

حمید: باشه می ریم بیرون. آروم باش. (خطاب به الهام) بریم الهام.

الهام (خطاب به زری): کار داشتی بهم بگو.

زری: حتما به خدمتتون عرض می کنم. (الهام و حمید خارج می شوند)

زری: خیلی مردی رضا. (مکث) خیلی. (مکث) من تورو حتی بیشتر از سعید دوس داشتم. (مکث) اگر خدا نخواست تو رو دوس داشته باشه پس کیو باید دوس داشته باشه؟ نیما رو؟ سعید؟ یا من؟ شک نکن خدا دوست داره. (رضا ناله ی شدیدی می کند) چیه رضا؟ درد داری؟ (ناله ی رضا شدیدتر می شود) چیزی می خوای؟ (رضا به شدت ناله می کند و ناله اش قطع نمی شود) چی شده رضا؟ چته؟ چی بهت بدم؟ (دورتا دور اتاق را می گردد که ناگهان چشمش به بالش رضا می افتد و با تامل و مکث طولانی به سمت بالش می رود) رضا منو ببخش. من مجبورم. به خاطر خودت (بالش را برمی دارد و شروع به گریه کردن می کند) شک نکن خدا قطعاً دوست داره. به آرامش برس رضا. برو از اینجایی که با همه ی سفیدیش باز تیره ست و چشم چشم رو نمی بینه برو. (بالش را بر صورت رضا می گذارد و گریه ی شدیدی می کند و پس از مدتی ناله ی رضا فرو کش می کند)
 (بی بی و مشتت می شوند و مشتت چادر خود را در می آورد و روی رضا می اندازد)
 مشتت: دیدی خانوم خدا رضارم دوس داره.
 بی بی: مگه میشه کسی رضارو دوس نداشته باشه؟

نور می رود

پایان تابستان 93